

مہونا
واگ

اندر

مابین
جکسون





M O O N W A L K

By
John Jackson



این کتاب تقدیمی است به

فرد استیر



مقدمه جدیدی بر نسخه تجدید چاپ شده در سال ۲۰۰۹

مایکل جکسون هنرمندی نبود که هر دهه یکبار، هر نسل یکبار، یا هر عمر یکبار پا بر عرصه وجود بگذارد. او هنرمندی بود که فقط یکبار پیش می‌آید، همین و بس. من این سعادت بزرگ را داشتم که او را در نه سالگی‌اش ببینم. حتی آن زمان هم چیزی بسیار پرجذبه در مورد او وجود داشت که، صادقانه بگویم، نمی‌دانستم چطور از آن سر در بیاورم. این بچه چطور می‌توانست چنین تأثیری بر من داشته باشد؟ این تأثیرش چنان پر قدرت بود که باعث شد من فوراً بدگمانی‌هایم درباره کار با «بچه‌ها» را کنار بگذارم و با عجله برای مایکل و برادرانش محیطی را ایجاد کنم تا بتوانند استعدادشان را پرورش دهند.

حتی همان موقع او آگاهی خاصی نسبت به خودش داشت. خودش خوب می‌دانست که خاص است. می‌توانست مثل هر کسی بر قصد و بخواند و نمایش بدهد، اما می‌خواست این کارها را بهتر از بقیه انجام بدهد.

تنها چیزی که او را به این کار وامی‌داشت عطش او به آموختن، بهترین بودن و حتی از خود پیشی گرفتن بود. او دانش‌آموز تمام‌عیاری بود. بزرگان را مطالعه کرد و خود از آنها بزرگ‌تر شد. خط میزبان را بالا و بالاتر برد و سپس آن را در هم شکست. و با استعداد و خلاقیتی که داشت خود و صنعت سرگرمی را به آنسوی اتمسفر پرتاب کرد.

او با نوشتن کتاب *مون‌واک* اولین بار بود که داستانش را به زبان خودش می‌گفت، زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد، و طرز فکر و نظراتش را بیان می‌کرد. این کتاب فرصتی تکرارناشدنی است تا بتوان نوبغ واقعی مایکل را شناخت و اینکه فهمید این کودک چطور از گری، ایندیانا، خودش را به پیش راند تا بزرگترین ستاره دنیا شود.

مون‌واک بخش زیادی از خود واقعی مایکل را نشان می‌دهد، اما باید به نکات ناگفته این کتاب توجه کنید تا واقعاً بفهمید او که بود، چه کارهایی کرد و چه می‌خواست بگوید. گرچه، باید بگویم که او دو شخصیت داشت. بیرون صحنه او فردی خجالتی بود، با صدای ملایمی حرف می‌زد، و همچون کودکی معصوم و بی‌آلایش بود. اما وقتی روی آن صحنه می‌رفت و جلوی هوادارانش که از شوق فراوان جیغ می‌زدند می‌ایستاد، به شخصیت دیگری تبدیل می‌شد؛ استاد و شومنی می‌شد که برای رسیدن به هدفش «به هیچ کسی رحم نمی‌کرد.» برای او اجرا مثل این بود، بکش یا کشته شو.

او علاوه بر اینکه در ترانه‌سرایی، خوانندگی، تهیه‌کنندگی، بازیگری، و صحنه‌گردانی استاد خلاق بود، متفکر هم بود. و برای اینکه از خودش محافظت کند، گاهی اوقات سازوکاری ذهنی ایجاد می‌کرد — دست به خلق شخصیت می‌زد — روی صحنه، بیرون صحنه، در اتاق‌های هیئت‌مدیره، در قرارداد بستن، در برنامه‌های کاری و تجاری، و در تبلیغ خودش. باهوش بود؟ بله! نابغه بود؟ کاملاً! او کاری کرد که همه اینها اتفاق بیافتد. شخصیت او ممکن است متناقض به نظر برسد، اما هسته وجودی او همیشه پاک، زیبا، و دوست‌داشتنی بود.

وقتی مایکل و برادرانش جکی، جرمین، تیتو، و مارلون در آن روز ژوئیه در سال ۱۹۶۸ برای من در موتاون، در دیترویت، آزمون صدا دادند، با استعداد باورنکردنی‌شان برق از سر همه ما پرانند. اجرای مایکل کوچولو خیلی فراتر از سنش بود. بعد از اینکه مثل جیمز براون و جکی ویلسون خواند و رقصید، یکی از آهنگ‌های اسموکی رابینسون با عنوان «کی دوستت داره» را با غم و تمنا و اشتیاق مردی خواند که تمام عمرش با غمزدگی و دلشکستگی زندگی کرده است. باورم نمی‌شد. هر چقدر که اسموکی این آهنگ را عالی خواند، مایکل از او هم بهتر خواند. به اسموکی گفتم، «هی، مرد، فکر کنم این بچه تو خوندن این به آهنگ زده رو دستت.»

اسموکی هم گفت، «به نظر خودمم همینطوره.» وقتی مایکل و برادرانش این آهنگ را در برنامه *اد سولیوان شو* اجرا کردند، مطمئن بودم که بقیه دنیا هم با ما هم عقیده خواهند بود.

من آنها را به کالیفرنیا آوردم و آنها بخشی از خانواده گوردی و موتاون شدند. روزهای بی نظیری بود — شنا می کردیم، شوخی می کردیم، بازی می کردیم، تمرین می کردیم. من تیمی از ترانه سرایان را گرد هم آوردم، و چهار آهنگ درجه یک برای آنها خلق کردیم: «می خوام برگردی»، «ای بی سی»، «عشقی که حفظ می کنی»، و «آنجا خواهم بود». جکسون فایو تنها گروه در تاریخ بود که هر چهار تک آهنگ اولشان درجه یک شد. همه به شدت هیجان زده شدیم — به خصوص مایکل. ما مانع بزرگی را شکسته بودیم. برای مایکل، این منبع الهامی بود تا تمام موانع دیگر را نیز بشکند. و همین کار را هم کرد.

ما مایکل و دایانا راس را برای بازی در فیلمی با عنوان *جادوگر*، که تهیه کنندگی آن با ما بود، کنار هم قرار دادیم و آنجا او تهیه کننده اسطوره کوئینسی جونز را دید. این همکاری آنها پرفروش ترین آلبوم تمام دوران، *تریلر*، و در کنار آن آلبوم های *آف د وال* [غیرمعمول] و *بد* را پدید آورد.

تا سال ۱۹۸۳ جکسون ها دیگر در موتاون نبودند. با اینحال، این برادران دوباره به هم پیوستند تا در ویژه برنامه تلویزیونی *موتاون ۲۵: دیروز، امروز، همیشه* اجرا کنند. بعد از اجرای یک نمایش ترکیبی پرانرژی و خیره کننده از آهنگ هایشان، مایکل صحنه را به تنهایی در اختیار گرفت و در ادامه رفت که تاریخ پاپ را بسازد. از همان اولین ضرب «بیلی جین» و پرتاب کلاهش، من مسحور شدم. اما وقتی مون واک (ماه نوردی) به یادماندنی خودش را انجام داد، شوکه شدم. کاری که کرد جادو بود. او تا خود ماه اوج گرفت و به دور آن شروع به چرخیدن کرد... و دیگر هرگز پایین نیامد.

با اینکه زندگی مایکل خیلی زود تمام شد، اما زیبا بود. البته زمان های ناراحت کننده ای وجود داشت و شاید بعضی تصمیمات سؤال انگیزی از سوی او گرفته شد، اما مایکل جکسون به تمام رؤیاهایش دست یافت. حتی در نه سالگی، تمایل شدیدی داشت که بزرگترین سرگرمی ساز دنیا شود. او با میل و رغبت حاضر بود سخت کار کند و هر آنچه را که کارش می طلبید انجام دهد تا آن چیزی بشود که در حقیقت بود — «سلطان پاپ» مسلّم در تمام دنیا.

کدام بچه ای حاضر است دست راستش را بدهد تا بلند پروازانه ترین رؤیاهای کودکی خود را برآورده سازد؟ مایکل عاشق همه اینها بود — لحظه لحظه روی صحنه، لحظه لحظه تمرین ها. دوست داشت چیزی را خلق کند که هرگز تا پیش از آن انجام نشده بود. دوست داشت هر آنچه را که داشت وقف موسیقی و هوادارانش کند.

می خواهم بگویم، مایکل حیرت انگیز بود! کاملاً مستول بود. در واقع، هر چه بیشتر درباره مایکل جکسون فکر می کنم و از او می گویم، بیشتر احساس می کنم که لقب «سلطان پاپ» به اندازه کافی برای او بزرگ نبود. من معتقدم او «بزرگترین سرگرمی سازی بود که تاکنون زیسته است.»

بری گوردی

مؤسس موتاون

۲۰۰۹

درباره مایکل جکسون چه می‌توان گفت؟ او یکی از تحسین‌شده‌ترین سرگرمی‌سازان دنیاست، ترانه‌سرایی است نوآور و هیجان‌انگیز که رقصیدن او گویی نیروی جاذبه را نیز مغلوب خود کرده است و کسی است که افرادی همچون فرد استیر و جین کلی از آمدن او خبر داده بودند.

طرفدارانش شاید ندانند که او تا چه حد از وجود خود وقف حرفه‌اش می‌کند. او فردیست ناآرام، و به‌ندرت راضی، و کمال‌گرا که همواره خود را به چالش می‌طلبد.

در نظر بسیاری از مردم مایکل جکسون شخصیت مرموزی دارد، اما در نظر کسانی که با او کار کرده‌اند، اینطور نیست. این هنرمند با استعداد، مردیست حساس، خونگرم، بامزه، و سرشار از روشن‌بینی. کتاب **مون‌واک** مایکل اجازه می‌دهد تا نظری به کارهای حیرت‌انگیز این هنرمند بیاندازیم و راهیست به سوی فهم افکار او.

— ژاکلین کندی اوناسیس

من وقتی می‌خواهم چیزی را کشف کنم، با مطالعه هرآنچه که در گذشته درباره آن انجام شده است شروع می‌کنم — دلیل وجود این همه کتاب در کتابخانه همین است. من تمام آنچه را که در گذشته با کار فراوان و به بهای زیاد به دست آمده می‌بینم. برای شروع کار اطلاعات هزاران آزمایش را جمع‌آوری می‌کنم و سپس هزاران اطلاعات جدید به دست می‌آورم. سه اصل مهم دستیابی به هر چیز ارزشمند اینهاست: اول، سخت‌کوشی؛ دوم، چسبیدن به کار؛ سوم، عقل سلیم.

— توماس ادیسون

هرگاه موسیقی نابی را در سرم می‌شنوم — موسیقی افلاک، موسیقی‌ای که فراتر از درک است — احساس می‌کنم که این موسیقی ارتباطی با شخص من ندارد چراکه من تنها مجرای برای آن هستم. تنها لذتی که از این اتفاق می‌برم این است که این موسیقی به من داده شده تا همچون واسطه‌ای برای انتقال آن باشم و آن را تنظیم کنم. من برای چنین لحظاتیست که زنده‌ام.

— جان لنون

مون واک



نویسنده: مایکل جکسون

منتشرکننده: انجمن حامیان مایکل جکسون

«حق چاپ و نشر این اثر محفوظ است.»

۷ شهریور ۱۳۹۶ / 29 August 2017

این فایل نمونه‌ای از کتاب اصلی می‌باشد. برای خرید نسخه کامل به لینک زیر مراجعه کنید:

<http://bit.ly/moonwalkfarsi>



فصل اول

کودکانی بودیم با یک رؤیا



همیشه دلم خواسته بتوانم قصه بگویم، قصه‌هایی که از روحم سرچشمه می‌گیرند. دوست دارم کنار آتش بنشینم و برای بقیه قصه تعریف کنم، کاری کنم که تصاویری را در ذهنشان مجسم کنند، اشک بریزند و بخندند و با جادوی فریبنده کلمات ساده افکار و احساساتشان را به هر جایی ببرم. دوست دارم با قصه‌هایی که می‌گویم بر وجودشان تأثیر بگذارم و تغییرشان دهم. همیشه دلم خواسته این کار را بکنم. فکرش را بکنید نویسنده‌های بزرگ چه احساسی دارند وقتی می‌فهمند که از چنین قدرتی برخوردارند. گاهی اوقات فکر می‌کنم من هم این توانایی را دارم. واقعاً دلم می‌خواهد هنر نویسندگی را در خودم پرورش بدهم. البته ترانه‌سرایی هم تقریباً مهارت‌های مشابهی لازم دارد، و در عواطف و احساسات مخاطب فراز و فرود ایجاد می‌کند، اما برخلاف ترانه، داستان مثل یک پیشطرح است که به طرز غافلگیرانه‌ای تغییر می‌کند. کتاب‌های کمی درباره هنر قصه‌گویی نوشته شده است، اینکه چطور تمام حواس شنونده را به خود جلب کنی، یا چگونه گروهی از افراد را دور هم گرد بیاوری و سرگرمشان کنی، بدون نیاز به هیچ لباس مخصوصی، یا گریم و آرایشی، هیچ چیز، فقط خودت، صدايت و توانایی شگرفت برای پرواز دادن ذهنشان به هر جایی که دلت می‌خواهد، برای اینکه زندگی‌شان را حتی برای چند دقیقه عوض کنی.

با شروع داستان زندگی‌ام، می‌خواهم همان چیزهایی را تکرار کنم که معمولاً در جواب کسانی که از من درباره نخستین روزهایم با گروه جکسون فایو پرسیده‌اند گفته‌ام. زمانی که کار روی موسیقی‌مان را شروع کردیم، من هنوز خیلی کوچک بودم آنقدر که واقعاً چیز زیادی از آن روزها به خاطر ندارم. اکثر آدم‌ها از این مزیت بزرگ برخوردارند که حرفه خودشان را زمانی شروع می‌کنند که به اندازه کافی بزرگ شده‌اند و دقیقاً می‌دانند دارند چکار می‌کنند و چرا آن کار را می‌کنند، چیزی که متأسفانه در مورد من اتفاق نیفتاد. این آدم‌ها خیلی خوب تمام اتفاقات زندگی کاری‌شان را به یاد دارند، اما من فقط پنج ساله بودم که کار را شروع کردم. وقتی در عرصه صنعت نمایش، کودکی بیش نباشی، واقعاً از بلوغ فکری کافی برخوردار نیستی که متوجه بسیاری از چیزهایی بشوی که پیرامونت در حال وقوع است. وقتی از اتاق بیرون می‌روی دیگران درباره زندگی‌ات کلی تصمیمات مختلف می‌گیرند. من فقط یادم است با شوق و ذوق خیلی زیاد با بالاترین صدایم می‌خواندم و می‌رقصیدم و خیلی سخت کار می‌کردم که در حد و توان یک بچه نبود. با اینکه خیلی از جزئیات آن روزها را به یاد ندارم، خیلی خوب یادم است که گروه جکسون فایو زمانی واقعاً مطرح شد که من فقط هشت یا نه سال داشتم.

من در شهر گری در ایالت ایندیانا به دنیا آمدم، در یکی از شب‌های اواخر تابستان ۱۹۵۸، و هفتمین بچه از نه فرزند پدر و مادرم هستم. پدرم، جو جکسون، متولد آرکانزاس است و در سال ۱۹۴۹ با مادرم، کاترین اسکروس، از اهالی آلاباما، ازدواج کرد. خواهرم مورین سال بعد به دنیا آمد و مسئولیت خیلی سنگین بزرگترین بچه خانه بودن را به عهده گرفت. جکی، تیتو، جرمین، لاتویا و مارلون به ترتیب بچه‌های بعدی بودند. رندی و جنت بعد از من به دنیا آمدند.

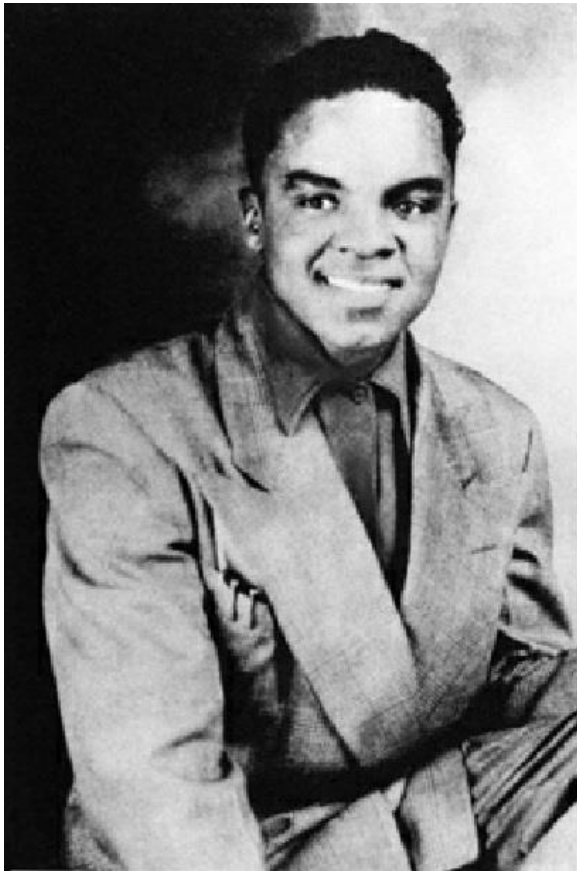


تصورش را بکنید من در این سن آواز می خواندم و می رقصیدم.

بخشی از اولین خاطراتم مربوط به کار پدرم در کارخانه فولادسازی است، که واقعاً کار بسیار سخت، یکنواخت و خسته‌کننده‌ای بود و به همین خاطر پدرم سعی می‌کرد با ساز زدن از مشکلات و سختی‌های روحی روانی این کار فرار کند. در همین زمان، مادرم در فروشگاهی مشغول به کار بود. به خاطر پدرم، و به خاطر علاقه خود مادرم به موسیقی، همیشه صدای موسیقی در خانه ما طنین‌انداز بود. پدرم و برادرش گروهی تشکیل داده بودند به اسم فالکونز که یک باند آر اند بی محلی بود. پدرم مثل عمویم نوازنده گیتار بود. آنها بعضی از آهنگ‌های قدیمی معروف سبک راک اند رول و بلوز، مثل کارهای چاک بری، لیتل ریچارد، اوتیس ردینگ و خواننده‌های دیگر، را اجرا می‌کردند. تمام آن سبک‌ها فوق‌العاده بودند و هر کدام عمیقاً روی جو تأثیر می‌گذاشتند، حتی روی ما که هنوز خیلی کوچک بودیم که متوجه این اتفاق باشیم. گروه فالکونز تمرینات‌شان را در اتاق پذیرایی خانه ما در گری انجام می‌دادند، بنابراین من با شنیدن آهنگ‌های آر اند بی بزرگ شدم. از آنجا که ما نه فرزند بودیم و عمویم هم هشت فرزند داشت، روی هم رفته خانواده خیلی بزرگی را تشکیل می‌دادیم. ما کار موسیقی را فقط برای سرگرم شدن انجام می‌دادیم، و در آن زمان بهانه خوبی برای کنار هم نگهداشتن‌مان بود و به نوعی پدرم را تشویق می‌کرد که بیشتر به خانواده روی بیاورد و مرد زندگی شود. گروه جکسون فایو — و بعدها، جکسونز — از چنین سنتی سربرآورد و به خاطر دیرینگی تمرینات و کارهای موسیقی فراوانی که انجام دادیم، موفق شدم راه خودم را به تنهایی ادامه دهم و صدایی را خلق کنم که متعلق به خودم باشد.

یادم است که دوران کودکی‌ام بیشتر به کار کردن گذشت، هرچند عاشق خواندن بودم. من مانند جودی گارلند به جبار والدینم وارد این کار نشدم. من این کار را انتخاب کردم چون واقعاً از آن لذت می‌بردم و برایم این کار مثل نفس کشیدن خیلی طبیعی و راحت بود. من این کار را می‌کردم چون نه دست خودم بود و نه دست پدر و مادرم یا خانواده‌ام، بلکه زندگی درونی خودم در دنیای موسیقی جریان داشت.

واضح‌تر بگویم، مواقعی بود که به محض اینکه از مدرسه به خانه برمی‌گشتم فقط به اندازه‌ای که کتاب‌هایم را زمین بگذارم وقت داشتم چون باید بلافاصله آماده می‌شدم که به استودیو بروم. وقتی آنجا می‌رسیدم، تا آخرهای شب، تا بعد از وقت خوابم، می‌خواندم، عین واقعیت است. آنسوی خیابان پارکی بود و من یادم است از پنجره به بچه‌ها که در حال بازی بودند نگاه می‌کردم. همین‌طور با بهت به آنها زل می‌زدم — نمی‌توانستم آزادی‌ای را که آنها داشتند تصور کنم، آنجور زندگی راحت و بی‌دغدغه را — و در آن لحظه بیشتر از هر چیز آرزو می‌کردم که کاش من هم بتوانم این آزادی را داشته باشم، بتوانم خیلی راحت بروم بیرون و مثل آنها باشم. بله، لحظات ناراحت‌کننده‌ای را من در کودکی چشیدم. این امر در مورد تمام ستارگان کودک صادق است. الیزابت تیلر برایم تعریف کرده که او هم همین احساسات را در کودکی تجربه کرده است. وقتی کودکی هستی و کار می‌کنی، دنیا می‌تواند به طرز وحشتناکی ناعادلانه به نظر بیاید. روی من اجباری نبود که مایکل کوچولویی باشم که باید خواننده اصلی گروه باشد، من خودم این کار را کردم و عاشق این کار بودم، اما واقعاً کار سختی بود. مثلاً، اگر قرار بود آلبومی را تهیه کنیم، باید بلافاصله بعد از مدرسه به استودیو می‌رفتیم و گاهی در فاصله بین مدرسه و استودیو حتی وقت خوردن غذای مختصری را هم نداشتیم. واقعاً بعضی وقت‌ها هیچ زمانی نداشتیم. بعد از استودیو هم خیلی خسته برمی‌گشتم خانه، که دیگر ساعت یازده یا دوازده شده بود و از ساعت خوابم گذشته بود.



پدرم و مادرم

از این رو من تمام کسانی که از کودکی کار کرده‌اند را کاملاً درک می‌کنم و دردهایشان را می‌فهمم. می‌دانم چطور تلاش کرده و چه از خودگذشتگی‌هایی کرده‌اند. علاوه بر این می‌دانم که چه چیزهایی یاد گرفته‌اند. من یاد گرفته‌ام که هر چه سن بالاتر می‌رود چالش‌های زندگی هم بیشتر می‌شود. من از برخی جهات احساس پیری می‌کنم. واقعاً احساس می‌کنم روحم پیر شده است، چون کسی هستم که گرم و سرد زندگی را چشیده و تجربیات زیادی داشته است. به خاطر تمام سال‌هایی که هر روزش را به سر کار رفته‌ام، برایم دشوار است که بخواهم بپذیرم فقط بیست و نه سال دارم. من بیست و چهار در این کار بوده‌ام. گاهی اوقات احساس می‌کنم به آخر زندگی‌ام رسیده‌ام، احساس پیرمرد هشتاد ساله‌ای را دارم که دیگران به نشانه تحسین به آرامی دستی به پشتش می‌زنند. این احساسی است که کسانی که از سن خیلی کم شروع به کار می‌کنند دچارش می‌شوند.

اولین باری که با برادرانم اجرا کردم، ما را به اسم جکسونز می‌شناختند. اما بعداً عنوان جکسون فایو را به ما دادند. و باز بعدها، پس از آنکه موتاون را ترک کردیم، دوباره عنوان جکسونز را انتخاب کردیم.

تمام آلبوم‌های من یا آلبوم‌های گروه، از زمانی که مستقل شدیم و موسیقی خودمان را شروع به تولید کردیم، به مادران کترین جکسون اهدا شده است. اولین خاطراتی که از مادرم در ذهنم نقش بسته این صحنه است که من در آغوشش هستم و او برای من آوازهایی مثل «تو آفتاب منی» و «کشتزارهای پنبه» را می‌خواند. او اغلب برای من و برادرانم و خواهرانم آواز می‌خواند. مادرم با اینکه چند سالی در ایندیانا زندگی کرد، اما در آلاباما بزرگ شده بود. در آن قسمت از کشور موسیقی رایجی که مردم در رادیو گوش می‌دادند و با آن زندگی می‌کردند موسیقی کانتری و وسترن بود که برای آنها حکم گوش دادن به آوازهای روحانی در کلیسا را داشت. او تا به امروز هم آهنگ‌های ویلی نلسون را دوست دارد. مادرم همیشه صدای زیبایی داشته است و فکر می‌کنم استعداد خواندن را از مادرم، و البته، از خدا دارم.

مامان در گذشته کلارینت و پیانو می‌زد، و به خواهر بزرگترم، مورین، که ما ریپی صدایش می‌زنیم، و بعد از او به خواهر بزرگتر دیگرم، لاتویا، هم این سازها را یاد داد. مادرم از همان سن پایین می‌دانست که هیچ‌وقت قادر نخواهد بود با آهنگی که دوست دارد جلوی دیگران رقصی را اجرا کند، نه به این دلیل که استعداد و توانایی‌اش را نداشت، بلکه به این خاطر که در کودکی دچار فلج اطفال شده بود. او از این بیماری جان سالم به در برد، اما برای همیشه نشانی از این بیماری را با خود دارد و آن هم لنگیدن است. او در کودکی به خاطر ابتلا به این بیماری مدت زمان طولانی از درس و مدرسه بازماند، اما به ما گفته است خوش‌شانس بوده در زمانی که خیلی‌ها از این بیماری می‌مردند او توانسته جان سالم به در ببرد. یادام است که چقدر برایش مهم بود ما واکسن فلج اطفال را، که در حبه‌های قند به بچه‌ها می‌دادند، بگیریم، تا حدی که یک بار مجبورمان کرد یکی از نمایش‌های شنبه شب‌مان در کلوب‌های جوانان را کنسل کنیم. این نشان می‌دهد که چقدر این مسئله در خانواده ما مهم بود.

مادرم می‌دانست که ابتلا به فلج اطفال بلا و مصیبت نبوده، بلکه امتحانی از جانب پروردگار بوده که او سربلند از آن بیرون آمد، و چنان عشق خدا را قطره‌قطره در جان و روح من ریخت که همیشه آن را با خود خواهم داشت. او به من آموخت که استعدادم در خواندن و رقصیدن کار خداست درست همانطور که یک غروب زیبا نشانه‌ای از قدرت و لطف خداست یا طوفانی که پشت سر خود برف زیبایی برای بچه‌ها به جا می‌گذارد تا در آن بازی کنند. با وجود تمام

زمانی که صرف تمرین و سفر می‌کردیم، مامان همیشه سعی می‌کرد وقتی را پیدا کند که مرا به تالار پادشاهی شاهدان یهوه^۱ ببرد؛ معمولاً ربیبی و لاتویا را نیز می‌آورد.

چند سال بعد از آنکه گری را ترک کردیم، در برنامه «اد سولیوان شو» که یکشنبه شب‌ها، زنده از تلویزیون پخش می‌شد، کارهایمان را اجرا کردیم، همان برنامه‌ای که در آن آمریکا برای اولین بار بیتلز، الویس، و اسلای و خانواده استون را دید. پس از این اجرا، آقای سولیوان از هر کداممان تعریف و تشکر کرد؛ اما من داشتم به چیزی که قبل از اجرا به من گفته بود فکر می‌کردم. مثل آن بچه در تبلیغ پپسی در پشت صحنه داشتم بی‌هدف پرسه می‌زدم که با آقای سولیوان برخوردیم. به نظر آمد از دیدنم خوشحال شد و با من دست داد، اما قبل از اینکه برود پیام خاصی برای من داشت. آن موقع سال ۱۹۷۰ بود، سالی که بعضی از بهترین خواننده‌های راک جان خود را به خاطر اعتیاد به مواد و الکل از دست دادند. نسل قدیمی‌تر و عاقل‌تر کار نمایش آمادگی از دست دادن نسل خیلی جوان خود را نداشت. بعضی‌ها قبلاً گفته بودند که من آنها را یاد فرنگی لیمون می‌اندازم، خواننده جوان بزرگ دهه ۱۹۵۰ که زندگی خود را آنجور از دست داد. اد سولیوان حتماً داشته به تمام اینها فکر می‌کرده که به من گفت، «هیچ وقت فراموش نکن استعدادت از کجا می‌آید، اینکه استعدادت هدیه‌ای از جانب خداست.»

آن لحظه فقط از مهربانی او سپاسگزاری کردم، اما می‌توانستم همچنان به او بگویم که مادرم هیچگاه نگذاشته چنین چیزی را فراموش کنم. من هرگز مبتلا به فلج اطفال نشدم، وحشتناک‌ترین چیزی که یک رقصنده بخواهد به آن فکر کند، اما می‌دانستم خدا من و برادران و خواهرانم را به شکل‌های دیگری آزموده بود؛ با خانواده بزرگی که داشتیم، خانه کوچک‌مان، پول کمی که به زور تا آخر ماه با آن سر می‌کردیم، حتی بچه‌های حسود محل‌مان که در زمان‌های تمرین به پنجره‌مان سنگ پرتاب می‌کردند و فریاد می‌زدند که هیچ وقت به جایی نخواهیم رسید. وقتی به مادرم فکر می‌کنم و به آن سال‌های اول‌مان، می‌توانم بگویم در زندگی اجر و پاداش‌هایی هم در مقابل این همه سختی گرفتیم که فراتر از پول و تأیید و تشویق مردم بود.

مادرم حامی بزرگی برای ما بود. اگر پی می‌برد که یکی از ما به چیزی علاقه دارد، او را تشویق می‌کرد که به هر طریق ممکن به آن علاقمندی برسد. مثلاً، اگر به هنرپیشه‌های بزرگ علاقه نشان می‌دادم، با یک بغل پر از کتاب درباره آن هنرپیشه‌های معروف به خانه می‌آمد. حتی با وجود نه بچه، او با هر کداممان مثل تک‌فرزندها رفتار کرد. هیچ‌کداممان فراموش نکرده‌ایم که مادرم چقدر سخت کار کرد تا ما را به بهترین نحو ممکن تأمین کند. می‌دانم این داستانی قدیمی است. هر بچه‌ای فکر می‌کند مادرش بهترین مادر دنیاست، اما ما جکسون‌ها هیچ‌وقت این احساس را از دست ندادیم. به خاطر مهربانی، لطافت، گرمای وجود و توجه کاترین، نمی‌توانم تصور کنم بدون عشق مادری چطور می‌توان بزرگ شد.

۱ - Jehovah's Witnesses شاهدان یهوه یکی از شاخه‌های مسیحیت می‌باشد، که در سده ۱۹ میلادی به وجود آمد. در کتاب مقدس خدای قادر مطلق خود را یهوه خوانده است. این نامی اختصاصی و ویژه است و مانند خدا (الوهیم) یا خداوند (ادونای) فقط یک لقب نمی‌باشد. بطور کلی، در طول تاریخ هر کسی را که به جلال خدا شهادت داده است می‌توان شاهد وی خواند. بنابراین وقتی کتاب مقدس از مردان وفادار متعددی که اولین آنها هابیل است نام می‌برد، ایشان را «آبر شاهدان» می‌خواند. از افراد برجسته‌ای همچون نوح، ابراهیم، اسحاق، یعقوب، یوسف، داود و موسی به عنوان شاهدان خدا، آری به عنوان شاهدان یهوه، یاد شده است. عیسی مسیح «شاهد امین و صدیق» خوانده شده است.

چیزی که در مورد کودکان می‌دانم این است که اگر عشقی را که از پدر و مادر احتیاج دارند نگیرند، سعی می‌کنند آن را از فرد دیگری، خواه پدربزرگ، مادربزرگ یا هر فرد دیگری بگیرند و به همان شخص بچسبند و وابسته او شوند. ما هیچ‌گاه مجبور نبودیم با وجود مادرمان به دنبال شخص دیگری بگردیم. درس‌هایی که او به ما آموخت بسیار ارزشمند بود. مهربانی، عشق و توجه و کمک به مردم در صدر فهرست آموزه‌های او قرار داشت. هرگز مردم را اذیت نکنید. هیچ‌وقت برای چیزی التماس نکنید. هرگز مفت‌خوری نکنید و آویزان کسی نباشید. این کارها در خانه ما گناه بود. او همیشه از ما می‌خواست که بخشنده باشیم، اما هیچ‌وقت از ما نخواست که به خاطر چیزی خواهش و تمنا کنیم. مادر من اینطور است.

ماجرای خوبی از مادرم به خاطر دارم که فطرت او را به خوبی نشان می‌دهد. آن زمان که در گری بودیم، وقتی خیلی کوچک بودم، یک روز صبح زود مردی در محله‌مان داشت در همه خانه‌ها را می‌زد. بدجور خونریزی داشت طوری که می‌شد رد او را در جاهایی که در محله رفته بود پیدا کرد. هیچ‌کس حاضر نبود او را به خانه خود راه دهد. آخر سر به در خانه ما رسید و در را کوبید. مادرم بی‌درنگ او را به درون خانه راه داد. اکثر افراد در اینجور مواقع به شدت وحشت‌زده می‌شوند و هرگز چنین کاری نمی‌کنند، اما مادر من اینطور نیست. یادم است تازه از خواب بیدار شده بودم که دیدم کف خانه خون ریخته است. ای کاش همه‌مان بیشتر شبیه مادر بودیم.

اولین خاطراتی که از پدرم به یاد دارم این است که با یک پاکت بزرگ پیراشکی شکری از سر کار به خانه برمی‌گشت. آن زمان من و برادرانم واقعاً خیلی می‌خوردیم طوری که آن پاکت در یک چشم به هم زدن غیب می‌شد. همچنین، یادم می‌آید پدرم معمولاً ما را به پارک می‌برد تا سوار چرخ‌وفلک شویم، اما آن موقع آنقدر کوچک بودم که خیلی خوب در خاطرمان نمانده است.

پدرم همیشه برای من مثل یک راز کشف نشده است و خودش هم این را می‌داند. یکی از چیزهایی که بیشتر از همه حسرتش را می‌خورم این است که هیچ وقت نتوانستم با او ارتباط نزدیکی برقرار کنم. او در طول این سال‌ها چنان دور خود دیوار کشید که به محض اینکه صحبت در مورد کار خانوادگی‌مان تمام می‌شد، حرف زدن با ما برایش سخت می‌شد. مثلاً ما همگی دور هم می‌نشستیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم ولی او اتاق را ترک می‌کرد. حتی الان هم برایش سخت است که درباره مسائل پدر و پسری صحبت کند چون از این نوع صحبت‌های صمیمی بسیار خجالت‌زده می‌شود، و وقتی می‌بینم به او این احساس دست می‌دهد، من هم خجالت‌زده و دستپاچه می‌شوم.



مادرم و جنت در ایندیانا

پدرم همیشه پشت ما بود و از ما حمایت می‌کرد و این اصلاً کار کوچکی نیست. او همیشه سعی می‌کرد مطمئن شود که کسی حق ما را نخورد و فریب‌مان ندهد. او به بهترین نحو ممکن مراقب منافع ما بود. شاید اشتباهاتی هم در این راه مرتکب شده باشد، اما همیشه اینطور فکر می‌کرد که آنچه انجام می‌دهد به صلاح خانواده‌اش است. و، البته، اکثر کمک‌هایی که پدرم به ما برای رسیدن به اهدافمان کرد فوق‌العاده و بی‌نظیر بود، به خصوص در مورد روابط ما با شرکت‌ها و اهالی این کسب‌وکار. می‌توانم بگویم ما جزو معدود هنرمندان خوشبختی بودیم که کودکی خود را در این کار با کلی موفقیت و دستیابی بزرگ، همچون پول، املاک و سرمایه‌های دیگر، پشت سر گذاشتیم. ترتیب تمام این چیزها را پدرم برای ما داد. او هم مراقب منافع ما بود و هم منافع خودش. تا به امروز من بسیار از او سپاسگزارم که اصلاً سعی نکرد تمام پول ما را برای خودش بردارد، کاری که خیلی از پدر و مادرهای ستارگان کودک انجام می‌دهند. فقط تصور کنید بخواهید از بچه خودتان دزدی کنید! پدرم هرگز چنین کاری نکرد. اما من هنوز او را نمی‌شناسم، و این برای پسری که تشنه داشتن درکی از پدرش است خیلی ناراحت‌کننده است. او هنوز برای من مثل مردی مرموز است و شاید همیشه همینطور برایم باقی بماند.

آنچه من از پدرم دارم ضرورتاً خدادادی نبود، هرچند انجیل می‌فرماید هر آنچه بکارید همان را برداشت می‌کنید. همینطور که در این حرفه پیش می‌رفتیم، بابا این حرف را جور دیگری به ما می‌گفت، اما پیام آن به همان اندازه واضح بود: اگر تمام استعدادهای دنیا را هم داشته باشی، ولی تمرین نکنی و برنامه نداشته باشی، به هیچ درد نمی‌خورد.

جو جکسون هم همیشه به اندازه مادرم عاشق خوانندگی و موسیقی بود، اما این را هم می‌دانست که دنیایی فراتر از خیابان جکسون وجود دارد. من آنقدر بزرگ نبودم که باند موسیقی فالكونز را به یاد داشته باشم، فقط همین قدر خاطر می‌دهم که آخر هفته‌ها برای تمرین به خانه ما می‌آمدند. موسیقی آنها را از کارشان در کارخانه فولاد، که پدرم در آنجا راننده جرثقیل بود، دور می‌کرد. فالكون‌ها در تمام شهرمان، و در کلوب‌ها و کالج‌های اطراف ایندیانا شمالی و شیکاگو اجرا می‌کردند. موقع تمرین‌هایشان در خانه ما، بابا گیتارش را از کمد درمی‌آورد و به امپلیفایری که در زیرزمین نگه می‌داشت می‌زد. او همیشه بیشتر از همه سبک ریتم اند بلوز را دوست داشت و آن گیتار برایش مایه افتخار و لذت و شادی بود. کمدی که گیتار را در آن نگه می‌داشت به نوعی جای مقدسی به حساب می‌آمد. احتیاجی به گفتن نیست که برای ما بچه‌ها منطقه ممنوعه بود. پدر با ما به تالار پادشاهی نمی‌آمد، اما او و مادرم هر دو می‌دانستند که موسیقی وسیله‌ای برای دور هم جمع کردن خانواده در محله‌ای بود که گروه‌های خلافکار در آن به دنبال نیروهایی در سن و سال برادرانم می‌گشتند. سه تا پسر بزرگ خانه، همیشه هر وقت فالكون‌ها به خانه‌مان می‌آمدند، بهانه‌ای داشتند که دور و ور آنها بچرخند. بابا جوری رفتار می‌کرد که آنها خیال کنند اینکه پدر به آنها اجازه داده آنجا بنشینند و به کارشان گوش بدهند لطف بزرگی به آنها است، اما واقعیت این بود که او خود بسیار مشتاق بود که پسرانش بیایند و کار آنها را تماشا کنند.

تیتو با ذوق و اشتیاق زیاد هر کاری را که آنها می‌کردند به دقت تماشا می‌کرد. او در مدرسه ساز ساکسفون را انتخاب کرده بود، اما دستانش برای گیتار هم به اندازه کافی بزرگ بود و می‌توانست سیم‌ها را در چنگش بگیرد و

رنگ زمینه‌هایی که پدرم می‌زد را مثل خودش بزند. منطقی بود که تیتو خیلی زود یاد بگیرد، چون خیلی شبیه پدرم بود و انتظارش می‌رفت استعدادهای بابا را به ارث ببرد. میزان شباهت او به پدرم خیلی ترسناک بود و هر سال هم با بزرگتر شدنش این شباهت بیشتر می‌شد. شاید پدرم متوجه این شوق و اشتیاق تیتو شده بود که برای تمام برادرانم قانون گذاشته بود که هیچ‌یک حق ندارند وقتی او خانه نیست به گیتار دست بزنند. تمام.

به همین دلیل، جکی، تیتو و جرمین حواسشان جمع بود که، وقتی گیتار را «قرض» می‌گیرند، مامان در آشپزخانه باشد. علاوه بر این، مراقب بودند که موقع برداشتن گیتار سروصدایی راه نیندازند. آنوقت برمی‌گشتند به اتاقمان و رادیو یا ضبط صوت کوچکمان را روشن می‌کردند تا همراه آهنگی که پخش می‌شد آنها نیز گیتار بزنند. تیتو روی لبه تخت می‌نشست و گیتار را تا نزدیک شکمش بالا می‌آورد و همانجا نگاهش می‌داشت. او و جکی و جرمین به نوبت گام‌هایی را که در مدرسه یاد گرفته بودند امتحان می‌کردند و همینطور سعی می‌کردند نت‌های مربوط به قسمتی از آهنگ «پیازهای سبز» را که در رادیو شنیده بودند در بیاورند.

آن موقع من آنقدر بزرگ شده بودم که بخواهم سرک بکشم و کار آنها را تماشا کنم، البته باید قول می‌دادم که به کسی چیزی نگویم. بالأخره یک روز مامان مچشان را گرفت، و همه نگران شدیم. او برادرانم را سرزنش کرد، اما در آخر گفت که اگر مراقب باشند و خرابش نکنند به بابا چیزی نخواهد گفت. او می‌دانست که آن گیتار وسیله‌ای برای دور نگهداشتن آنها از اراذل و اوباش محل شده بود، بنابراین هیچ قصد نداشت چیزی را که باعث می‌شد آنها در دسترس باشند از آنها بگیرد.

البته، باید دیر یا زود اتفاقی برای آن گیتار می‌افتاد، و بالأخره روزی یکی از سیم‌هایش پاره شد. برادرانم خیلی ترسیده بودند. وقتی هم برای تعمیر نبود و هر لحظه ممکن بود بابا به خانه برگردد و اصلاً هیچ کداممان هم نمی‌دانستیم چطور می‌شد آن را درست کرد. برادرانم نتوانستند راهی پیدا کنند، در نتیجه فقط آن را به داخل کمد برگرداندند و از ته دل خدا خدا می‌کردند پدرم فکر کند آن سیم خودبه‌خود پاره شده است. البته، بابا حرف آنها را قبول نکرد و خیلی عصبانی شد. خواهرانم به من گفتند که در این ماجرا هیچ دخالتی نکنم و چیزی نگویم. چند لحظه بعد از اینکه بابا قضیه را فهمید صدای گریه کردن تیتو را شنیدم و فوراً رفتم ببینم چه شده است. تیتو روی تختش نشسته بود و داشت گریه می‌کرد که ناگهان پدر برگشت و با حرکت دست به او اشاره کرد که از جایش بلند شود. تیتو وحشت کرده بود، اما پدرم همانطور گیتار به دست آنجا ایستاده بود. به تیتو نگاه سنگین و نافذی کرد و گفت، «بذار ببینم چیکار بلدی بکنی.»